

برگزیده داستان‌های کوتاه ۳

# بادبزن کاغذی

لوئیجی پیراندلو  
ترجمه بهمن فرزانه  
ویرایش: ایرج کریمی



کتاب پنجره

## فهرست مطالب

۵.....	مقدمه مترجم.....
۷.....	شرح حال نویسنده.....
۱۷.....	پیروزی مورچگان.....
۲۵.....	خاطرات ما.....
۳۵.....	خرمگس.....
۵۱.....	بادبزن کاغذی.....
۶۱.....	مسئله جدی نیست.....
۷۳.....	زن عمو میکینا.....
۸۷.....	مردۀ متحرک.....
۹۷.....	سعادت اسب بودن.....
۱۰۷.....	خمیره.....

## پیروزی مورچگان

خانه‌ای که مورچه آن را برداشته باشد، ممکن است چیز مضحکی به نظر برسد ولی عواقب وخیمی را نیز همراه دارد؛ و این تصور جنون‌آمیز که باد با مورچگان متحد شده بود. آری، باد با مورچگان. اتحاد! چنان او را گیج کرده بود که بدون لحظه‌ای تعمق، کاری را که می‌بایستی انجام می‌داد، به انجام رسانده بود. یک لحظه هم درباره‌اش فکر نکرده بود. خیال داشت لانه مورچه‌ها را در پشت درِ خانه آتش بزند و همین کار را هم کرد. و خانه آتش گرفت. انگار او، برای نجات دادن خانه از هجوم مورچگان راه حل دیگری به عقلش نرسیده بود؛ به‌جز اینکه خانه را آتش بزند.

ولی قبل از رسیدن به این مرحله از تصمیم‌نهایی، بهتر است سوابق او را یادآور شویم تا ابتدا بفهمیم که اولاً چرا خانه را مورچه‌ها برداشته بودند و بعد هم چرا این فکر به مغزش خطور کرده بود تا مورچگان را با باد متحد بیندازد.

پس از مرگ پدر، تمام ارثیه خود را به باد فنا داده بود و اکنون در فقر می‌زیست. همسر و فرزندانش او را ترک کرده و تا آنجایی که قادر بودند به‌نحو آبرومندانه‌ای به زندگی خود ادامه می‌دادند. عاقبت خود را از دست زورگویی‌های او خلاص کرده بودند؛ زورگویی‌های او که به بهانه‌های

مختلف بود و همه‌شان، بدون منطق. و او درست برعکس، خودش را قربانی آن‌ها می‌دانست. او مدام حرف همه را گوش می‌داد. و هرگز کسی از اطرافیانش او را درک نکرده بود. او که همیشه، آن‌طور آرام و مطیع بود، او که مردی بود روشنفکر و بسیار منطقی، اکنون به‌تنهایی زندگی می‌کرد؛ تنها، در یک وجب زمین که از آن‌همه ثروت برایش باقی مانده بود. آری، از آن‌همه خانه، از آن‌همه مزرعه و ملک و املاک، یک تکه زمین در پایین دهکده بالای دره برایش مانده بود با یک کلبه سه‌اتاقه: جایی که قبلاً دهقانی که زمین را از او اجاره کرده بود، زندگی می‌کرد. و حالا او داشت در آنجا زندگی می‌کرد، اربابی که وضعش از تمام رعیت‌ها بدتر شده بود؛ با یک لباس اربابی که به تن او کثیف‌تر و ژنده‌تر به‌نظر می‌رسید تا به تن یک گدای توی کوچه. با این حال، آن فقر و فلاکت و حشتناک اربابی، گاه‌به‌گاه در مورد او حتی چیزی دلپذیر در نظر می‌آمد؛ مثل وصله‌هایی که گداها، رنگارنگ به لباس‌های خود چسبانده‌اند و گویی مانند یک پرچم معرف آن‌هاست. در چهره دراز خود که به‌صورت یک میت شباهت داشت، با آن چشمان بیمار ولی زنده، حالتی شاد در خود نهفته داشت که با موهای مجعد سرش خیلی وفق می‌داد. موهای سرش نیمی حنائی‌رنگ و نیمی سفید بود. و چشمانش گاه چنان درخشش تمسخرآمیزی به خود می‌گرفت که او در چنین مواقعی بلافاصله مثل چراغی، آن‌ها را خاموش می‌کرد تا مبادا اگر کسی اتفاقاً آن را ببیند، تصور کند که او دیوانه است. البته، او خودش به‌خوبی می‌دانست که برای دیگران تا چه حد ساده است تا درباره‌اش چنان فرضیه‌ای را در سر داشته باشند. ولی راضی بود. حال، راضی و خوشحال بود که تمام کارهایش را خودش، شخصاً انجام می‌داد، آن‌هم بنابر میل و سلیقه خود و از آن مقدار کم، یا در واقع هیچ‌و‌پوچی که فقر به او اعطا کرده بود، لذت کامل را می‌برد و گله‌ای نداشت. آن‌قدر فقیر بود که مجبور نمی‌شد هر روز آتش اجاق را روشن کند و برای خود یک بشقاب سوپ باقالا یا عدس بپزد.

چقدر دلش می‌خواست این کار را می‌کرد، چون هیچ‌کس مثل خودش بلد نبود به آن خوبی آن سوپ‌ها را بپزد. نمک و فلفل را با مهارت یک هنرمند اندازه می‌گرفت و سبزیجات مناسب را هم در سوپ‌ها می‌ریخت که صرفاً با بوی آن در حال جوشیدن، مست می‌شدی و هنگامی که قاشقی از آن به دهان می‌گذاشتی، انگار عسل به دهان گذاشته‌ای. ولی او بدون آن سوپ‌ها نیز از زندگی خود راضی بود. شب‌ها، برایش کافی بود تا از کلبه خارج شود و از باغچه یک گوجه‌فرنگی، یا یک پیاز بچیند تا با نان خشکی که با دقت هرچه‌تمام‌تر با چاقو می‌برید، بخورد. لقمه‌ها را، دانه‌به‌دانه به دهان می‌گذاشت و از آن لذت می‌برد؛ انگار دارد لقمهٔ چرب‌ونرمی را به دهان می‌گذارد.

او این ثروت جدید را کشف کرده بود؛ که برای زندگی، همان اندک‌مایه نیز کافی است. کافی است سلامت باشی، فکر و خیال نداشته باشی، آن وقت تمام جهان به تو تعلق دارد. درک کرده بود که بدون منزل، بدون خانواده، بدون مواظبت دیگران، بدون شغل، حتی آن‌طور کتیف و ژنده‌پوش، انسان می‌توانست زندگی خود را در صلح و آرامش بگذراند: شبها، در زیر نور ستارگان بنشیند، جلوی یک کلبهٔ محقر؛ و اگر سگی، سگی ولگرد به تو نزدیک می‌شد، او را کنار خود روی زمین می‌نشاندی و با دست خود سر او را نوازشی می‌دادی. آری، یک مرد و یک سگ، تک‌وتنها، در زیر ستارگان. ولی صحت نداشت که بی‌فکر و خیال بود. وقتی مثل یک حیوان، روی حصیری روی زمین دراز می‌کشید، به‌جای اینکه به خواب فروبرود، ناخن‌های خود را می‌جوید و گوشت دور ناخنش را بی‌اختیار آن‌قدر گاز می‌گرفت تا خون به راه می‌افتاد، و چند روزی بادکرده و دردناک برجای می‌ماند. تمام آن کارهایی را که برای حفظ ثروت خود می‌توانست بکند و نکرده بود، همه را به خاطر می‌آورد و نشخوار می‌کرد و آن وقت از شدت غضب به خود می‌پیچید و از عذاب وجدان ناله می‌کرد. انگار همین دیروز